

*بسم الله الرحمن الرحيم ...*

یک صفای بنده درگاه است  
خود غلام شتای سلطان  
اشعیه کن بسوی این غلام  
از گرم کن خاتراوان را قبول  
اشعیه از تو خواهم و نه دیگر

افسر مخزن ز خاک راه است  
زاوگانش بندگان خاتره زاد  
نام او بر باشد و نه غلام  
حاکم است از فروغ و از اصول  
تا کنز مثل زنجار تمام

**و جمع است حکایت و احاطه و**

آن زنجار بود در این گمشکوه  
ره و میرد ای قوم با جان کبوتر  
ره و میرد ای خارا کلزارها  
کل بصره می رود از هر گشت  
آن سکارا فکن شه جانک سوا  
ناخا ریزد اندر دشت و گوه  
نا فا اندازید عطرافشان کند  
گرد آید ای همه گنجه را  
آری آری سران شه دلگشا  
سید باک شاه آیتا آن تبر ماکن  
جفت باشد تیر آن شه بزین

گام از در و از به بانک طرفوا  
شاه مصر و ماه کنعان کبوتر  
ره و میرد ای خارا کلزارها  
رنگ هر گلشن شود هر درو  
سوی صحرا می رود بهر شکار  
ای گوه آهوان با سینه گوه  
دشت و صحرا را چله ستاین  
سینه بخانید سوی تیرا  
تیر او در سینه و در دل چو  
از همان چون جفت نمیشد بجای  
گو پار جان جفت که قشین

*بسم الله الرحمن الرحيم ...*

*بسم الله الرحمن الرحيم ...*

تا که بان فوجی نمایان شد و دو  
 زود لیلیا لغت و مد هوش شد  
 در کنار راه بی هوش او قرار  
 یافت آمد بر فرار خوش ناز  
 در کنار راه دید امشاده  
 پزبان و چشم آما بحر و تر  
 پزبان داد با و صد گویان  
 گفت با پاران که آما گشت  
 تیر نصستی خورده چستی آما  
 بوی بوغت شامس چون رسید  
 جت آرد جاکت صیادم  
 تیر نصتشت که با یار فکند  
 دست و پانگی بسته بر پیرتک  
 جان کباب از آتش میداشت  
 خانان من ز تو بر باد رفت  
 ای ستمگر بس نشد بداد ما  
 این جنای تو آخر بس نشد

نورشان پوشیده نور ماه و هو  
 کت انگ پوخت و پهرش شد  
 راه سیل از دیده برامون کشاد  
 چون رسید آنجا غنا از او  
 نیم جان تن برده داده  
 ز اشک آهش پر ز طوفان  
 دیده آما نظر دارد بر این  
 پیش از امر روزی نخواهد رفت  
 نیم بسمل مانده جلادش کجا  
 چونکه اور از فرج بخشش  
 گشته تیغ تو جلالم تو سلی  
 کرد هم راهم تو افکندی کف  
 سینه من چاک چاک تیرت  
 دل خراب از جور بی پناوت  
 شای و لکم همه از یاد رفت  
 دل نشد ترست از آن بداد  
 از تو بر من آنچه شد کس نشد

من در جهان دیدم این نماندن  
 در جهان دیدم این نماندن  
 در جهان دیدم این نماندن  
 در جهان دیدم این نماندن

این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان

این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان

این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان  
 این نماندن در جهان

جان ارغوانی و در میان کمال و دنیا و کمال در دنیا  
و در میان کمال و دنیا و کمال در دنیا  
و در میان کمال و دنیا و کمال در دنیا

بگفتند کبریا و بود در کبریا  
فت یاران این سخن را شنیدند  
کرده است این کار بسیار را  
رخه ها افکنده در اینجا  
بس که ایمان را نشاند به سیر  
ای بسی جاها که فرسوده است  
عشق مار آمد نوز آمده بود  
هر کسی این سخن عشق آگاه نیست  
عشق آتش باشد و بنزیم هو  
عشق برق آمد و برق یمان  
است برق از غمام کوه کجند  
می بخیرد یک این برق یمان  
در کاستان افند اما غیر کل  
هر چه غیر از کل بسوزاند تمام  
پس کشد کل را سوی کل آفرین  
هر دلی که عشق جانان روشن  
گشایی امانه از این آب و خاک

سخت زبستی که بودش بر سر  
سوخه جاها بسی از دما عشق  
کرده پس زمار ما شیخها  
تو جا شکسته و سیما غما  
بس سخا ز ارشد بر آورده  
تا جهان بوده پس بوده عشقا  
که کسی از شد عشق اگر بود  
بوالهوس را در عشق تراه  
عشق رحمت و هو امانا بود  
شعله اش اندر مکان تا لکان  
از غمام کوه سجد عشق بود  
جز کارستان باغ و بوستان  
سوزد اما هر چه است از جزو  
بق آنجا ماند و کل در تمام  
ای محبت صد هزاران آفرین  
پس عین میدان که اندک است  
خاک آن باشد سر سبز خاک

عشق را در کوه سجد عشق بود  
عشق را در کوه سجد عشق بود  
عشق را در کوه سجد عشق بود  
عشق را در کوه سجد عشق بود  
عشق را در کوه سجد عشق بود

عشق را در کوه سجد عشق بود  
عشق را در کوه سجد عشق بود  
عشق را در کوه سجد عشق بود  
عشق را در کوه سجد عشق بود  
عشق را در کوه سجد عشق بود

تو سبب جان از انداختن از خودت است  
نه سبب جان از انداختن از خودت است  
نه سبب جان از انداختن از خودت است

بارگاه صدق و ایوان جلال  
نور این مجلس تا بد چون بلبل  
پاک کرد هم سسر پکان شود  
پازند از خبری از کانیست  
غز و درویش شایسته هم

در جوار پادشاه و ابوالکمال  
پاک کرد و از طلسم آب و گل  
فخشین انجیسات افکنند  
هم گوید میسمن و طلیات  
نه ز دوزخ پاک اوران هم

حکایت و سرگذشت و شوخی خدا

گریه کرد در سینه شب احد  
هر دو چشمش کور و نمانست  
انکه اورا دیده از آغاز بود  
داد چشمش من بمرت کن  
ماز گاه و پستک و شام هر  
کور شد ماز آن دو چشمش  
بارسیم گریه های زار زار  
روز و شب گریه تا بار و کر  
کو گشت و گریه او کم نشد  
شاهلار در گریه های گام  
اینقدر بگریست تا طیر و حوش

روزهای روشن و بجای  
ماز او شش چشم سلطان  
کو گریه شد باز چشمش باز داد  
ماز باید دیده عبرت بگر  
اینقدر بگریست کافا و در نظر  
ماز او شش چشمش آن چشمش  
گرد اندر شکر و دشت و کوی باز  
کو شد نورش مانند اندر صبر  
ساعتی سپوز و پد ماتم شد  
روزها در مالهای وای وای  
اندند از گریه اش اندر خرد

تو سبب جان از انداختن از خودت است  
نه سبب جان از انداختن از خودت است  
نه سبب جان از انداختن از خودت است  
تو سبب جان از انداختن از خودت است  
نه سبب جان از انداختن از خودت است  
نه سبب جان از انداختن از خودت است

دل کجا نماند از این دوزخ  
دل کجا نماند از این دوزخ  
دل کجا نماند از این دوزخ  
دل کجا نماند از این دوزخ  
دل کجا نماند از این دوزخ  
دل کجا نماند از این دوزخ

این دعا را در روز دوشنبه بخواند  
تا از همه آفات و بلاها محفوظ بماند  
و در روز دوشنبه بخواند  
تا از همه آفات و بلاها محفوظ بماند

تا زخم عشت آن گریبان شوم  
اندک آتش کرده لم نشوینا  
معش دوزخ پیش او آب جان  
دوزخ از طوفان بجزش بجان  
آتش عالم ز سورش بخیر  
سوز محوری از اشتیان  
آتش محوری از وصل  
که ز دوزخ زوی در رسم  
در دعا که سید من می

صفت دوزخ تا از آن ترسان آ  
من خود اندر آشتیم سالجا  
آتش که از آن شمراند هشتاد  
آتش که از آن بحیر آمد تاب  
آتش در آن جهنم در حد  
آتش جبران دینان فراف  
آتش حرمان بزیم و لغیر  
شد عسری شد درین ایام  
کف شاد اولسا در می

کتاب شعب که در بیان از شوخ خفت و خوف و ترس

کوحسان صبر ارم از غوی حو  
چون با نرم با فراقیت  
هن کن بازی و کر زای  
می نهد دفت بر خار و هجا  
شیر مردان با هزاران  
چون تو اندازی با آن دوزخ  
چون تو فرمانی خدا بزم خشت

صبر کیرم آورم در آتش است  
در عداوت کیرم آورم در  
دایه ترسانند از آتش که در کان  
بگذارم آشت بروشت و پا  
کبک ز ما تند از جبر فراق  
از چه می رسم ز دوزخ بکجا  
چون ز لرزش دوزخ خشت

این دعا را در روز دوشنبه بخواند  
تا از همه آفات و بلاها محفوظ بماند  
و در روز دوشنبه بخواند  
تا از همه آفات و بلاها محفوظ بماند

این دعا را در روز دوشنبه بخواند  
تا از همه آفات و بلاها محفوظ بماند  
و در روز دوشنبه بخواند  
تا از همه آفات و بلاها محفوظ بماند

منتهای سعادت و کمال است  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند

<p>چنین که ز دراز در آتش میکند و آتشی آنکه اندر کوره بر ساخت مشیری از آن لشکر که با ایم ز شوق جنت است با رخ جنت در بر او خرم است حور حش و دلکش و زبا بود هر که از جابت کشد همت حور پیش دیده دارد حال مبغور و دو بهقان جن شیرین گز روستا بود لب گداز خوانده ام اندر کتاب جنها کا بدید محشر از تخیل رو بیا چشمه چون تانیده تا بر مت گاه آن مرد خدا جن ز عارض تبرای در حوائج خیزد و از خاکشته اندر نوز پس بر تاج کرامت برینند</p>	<p>آتش از اصاف و پیش میکند پس بر پیش ساخت هزار خور در کمرای شمانش دارد جاسک نور جنت افزین بروی تابست کو بنرم خاص تو نام حرم است پیش حشمتی که تو نامیز بود سپیل اندر مذاقتش پارکن که مذیده است آن جمال مثال که سخزده مرد و ما زرگان شکر چون کک شعل خواتون جن این خبر مخصوص از خاصان از ملک ناز من چندین پیل علما تا با پسر از عین نور پس دهند از جانت حشمت خلد را ده از قد و مت روشن انور جمالش غرق عنت رحمت و را در بر کشند</p>
--	---

منتهای سعادت و کمال است  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند

منتهای سعادت و کمال است  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند

منتهای سعادت و کمال است  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند

منتهای سعادت و کمال است  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند

دل ز غم فارغ نماند  
ز غم دوری از آن  
منتهای سعادت و کمال است  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند  
و در آنجا که بندگان خداوند  
مستغرق در محبت او گردند  
و هیچگاه از یاد او نمانند



جواب اما حضرت فرمایند که از سوال آنکه شرح بفرمایند

آن یکی برسد از سلطان بن  
 شرح فرودوس و کرامت های  
 تا در او پیدا شود و بعد در  
 شکل دنیا بر او آسان شود  
 دل چو با آن غروب بخت خو کند  
 تا رسد میانش بخت شایان  
 هر که را جوید بود در صبح شام  
 مرکب نه در وازه ملک تعاقب  
 کشت آن حضرت که شهر آن غم  
 می بخند و صف آن در این آن  
 در خور و صفش زبان و کلام  
 خود که فهم من تو اعم گفت را  
 لک شهنوا نقد را می گویند  
 زبان نگارستان یکی زیبا کار  
 ذره از آن خیار مشکار  
 یا حکد یک قطره خوی و نهر

جسفر صادق امام را این  
 شده از وصف نعمت های آن  
 اسم دل پر کرده یا بد انبساط  
 مرکب شیش سنبلی در میان شود  
 اندک اندک میل آن کو کند  
 تا رسد آنجا که کرید از فراق  
 هر چه کوچک عاشق تیان  
 راه شهرستان تسلیم صفا  
 نه بود کار زبان و نه مسلم  
 خاصه از این خانه و از این سا  
 این زبان گشت و بخت  
 کوس هوشی در خور نعمت کرامت  
 شرح آن بی نوع شهیدگان  
 که رفته اند زلف خود خوار  
 باد افشا نذر این نلی حصار  
 از کل رخسار او درخت برود

Handwritten marginal notes in various directions, including a large diagonal note on the left side and smaller notes at the top and bottom corners.



من از نور خود را پای ما سر نور بافت  
طقت با دیت از ان دور شد  
طبع طمانه از دور خاک رفت  
زین سبب استقره ایگان  
در تنگی پس بوی مسر  
در خور آمدن او از شد  
نور دیگر بافت روی مسر  
طالب سر شد انوار شد  
سیر اورا میت انجام و جام  
یا سوی بالاز نذر پایشب  
باز آید از جی اورا یام  
بال و پر جسم زن و بالاز  
تا کستان ارم پرواز کن  
هن بر آای مرغ جان آری  
اندر این دریای به پنا گریز  
یا بعیتین گذارد یا سیر  
کاهی اندر جسد و که در موت

دوره از نور جان بر طوز بافت  
نور شد طور و مدار انور شد  
نور کرد و سوی افلاک رفت  
نور شد بگرفت از طمانیا  
طور موسی را جاد نگاه شد  
طور موسی را قرین یار شد  
نیز با بومن در آن دریای نور  
صفت حور و حضورش خار شد  
آدمی را نیست در کجا مقام  
میت اورا یک نفس جای  
گر کند در زم طمانیا مقام  
هن در این منزل بگیر آرام جا  
بال برای مرغ قدسی باز کن  
اشیات بعد درستان جان  
مان و مان ای قطره در دریا گز  
روز و شب است آدمی اندر  
این سافر روز و شب در پویا

من از نور خود را پای ما سر نور بافت  
طقت با دیت از ان دور شد  
طبع طمانه از دور خاک رفت  
زین سبب استقره ایگان  
در تنگی پس بوی مسر  
در خور آمدن او از شد  
نور دیگر بافت روی مسر  
طالب سر شد انوار شد  
سیر اورا میت انجام و جام  
یا سوی بالاز نذر پایشب  
باز آید از جی اورا یام  
بال و پر جسم زن و بالاز  
تا کستان ارم پرواز کن  
هن بر آای مرغ جان آری  
اندر این دریای به پنا گریز  
یا بعیتین گذارد یا سیر  
کاهی اندر جسد و که در موت

من از نور خود را پای ما سر نور بافت  
طقت با دیت از ان دور شد  
طبع طمانه از دور خاک رفت  
زین سبب استقره ایگان  
در تنگی پس بوی مسر  
در خور آمدن او از شد  
نور دیگر بافت روی مسر  
طالب سر شد انوار شد  
سیر اورا میت انجام و جام  
یا سوی بالاز نذر پایشب  
باز آید از جی اورا یام  
بال و پر جسم زن و بالاز  
تا کستان ارم پرواز کن  
هن بر آای مرغ جان آری  
اندر این دریای به پنا گریز  
یا بعیتین گذارد یا سیر  
کاهی اندر جسد و که در موت

من از نور خود را پای ما سر نور بافت  
طقت با دیت از ان دور شد  
طبع طمانه از دور خاک رفت  
زین سبب استقره ایگان  
در تنگی پس بوی مسر  
در خور آمدن او از شد  
نور دیگر بافت روی مسر  
طالب سر شد انوار شد  
سیر اورا میت انجام و جام  
یا سوی بالاز نذر پایشب  
باز آید از جی اورا یام  
بال و پر جسم زن و بالاز  
تا کستان ارم پرواز کن  
هن بر آای مرغ جان آری  
اندر این دریای به پنا گریز  
یا بعیتین گذارد یا سیر  
کاهی اندر جسد و که در موت

بجز موی که بر تر پر م  
 مان بر و احمد ترا بدرود باد  
 بال و پرکش و بالاتر خرام  
 کوهها اندر پس این پرده مان  
 چون تو نه سیمرخ جان بدو  
 چون کوسیمرخ بر دنا کوه قاف  
 که کبوتر بر زنده در کوه سا  
 در ملائک شوق و غیرت خون  
 چشم و شوت را در آن ترسخ کرد  
 ناز شهوت میل و خویش زایدش  
 وز غضب آمد در او شهوت  
 چشم و شهوت آلت کازندگاری  
 خرم آن روحی که داند راه را  
 روح چون آمد سوار این دور  
 شیرین باز او ز غیرت بی بر  
 که نه درخش او سر افکنده سی  
 چون مدار دره در آه کالاجرم

صرصر غیرت زور یزد پر م  
 کوه کب نبروی تو مسعود باد  
 ای ترا که تو پان یک غلام  
 قده مای قاف غز کبریاست  
 همچو جان آنجا شمین ساز کن  
 که کبوتر را بود آنجا مصفاست  
 مستهای سیران تاش خا  
 قالب آدم رخصتر افش  
 روح را پس باین تر و ترحم کرد  
 هر چه بد بندش فرو شرباید  
 پرده هر جاز غیرت برودید  
 روح ازین بر این دور کب شاد  
 داند او میدان جولانگاه را  
 نه بفرشش سر فرود آید غرض  
 که دهنده شش ده کبر سی تار  
 مینردی تا عالم لا هوت  
 از طلب اینجا فرو سده تمام

بجز موی که بر تر پر م  
 مان بر و احمد ترا بدرود باد  
 بال و پرکش و بالاتر خرام  
 کوهها اندر پس این پرده مان  
 چون تو نه سیمرخ جان بدو  
 چون کوسیمرخ بر دنا کوه قاف  
 که کبوتر بر زنده در کوه سا  
 در ملائک شوق و غیرت خون  
 چشم و شوت را در آن ترسخ کرد  
 ناز شهوت میل و خویش زایدش  
 وز غضب آمد در او شهوت  
 چشم و شهوت آلت کازندگاری  
 خرم آن روحی که داند راه را  
 روح چون آمد سوار این دور  
 شیرین باز او ز غیرت بی بر  
 که نه درخش او سر افکنده سی  
 چون مدار دره در آه کالاجرم

بجز موی که بر تر پر م  
 مان بر و احمد ترا بدرود باد  
 بال و پرکش و بالاتر خرام  
 کوهها اندر پس این پرده مان  
 چون تو نه سیمرخ جان بدو  
 چون کوسیمرخ بر دنا کوه قاف  
 که کبوتر بر زنده در کوه سا  
 در ملائک شوق و غیرت خون  
 چشم و شوت را در آن ترسخ کرد  
 ناز شهوت میل و خویش زایدش  
 وز غضب آمد در او شهوت  
 چشم و شهوت آلت کازندگاری  
 خرم آن روحی که داند راه را  
 روح چون آمد سوار این دور  
 شیرین باز او ز غیرت بی بر  
 که نه درخش او سر افکنده سی  
 چون مدار دره در آه کالاجرم

بجز موی که بر تر پر م  
 مان بر و احمد ترا بدرود باد  
 بال و پرکش و بالاتر خرام  
 کوهها اندر پس این پرده مان  
 چون تو نه سیمرخ جان بدو  
 چون کوسیمرخ بر دنا کوه قاف  
 که کبوتر بر زنده در کوه سا  
 در ملائک شوق و غیرت خون  
 چشم و شوت را در آن ترسخ کرد  
 ناز شهوت میل و خویش زایدش  
 وز غضب آمد در او شهوت  
 چشم و شهوت آلت کازندگاری  
 خرم آن روحی که داند راه را  
 روح چون آمد سوار این دور  
 شیرین باز او ز غیرت بی بر  
 که نه درخش او سر افکنده سی  
 چون مدار دره در آه کالاجرم

بجز موی که بر تر پر م  
 مان بر و احمد ترا بدرود باد  
 بال و پرکش و بالاتر خرام  
 کوهها اندر پس این پرده مان  
 چون تو نه سیمرخ جان بدو  
 چون کوسیمرخ بر دنا کوه قاف  
 که کبوتر بر زنده در کوه سا  
 در ملائک شوق و غیرت خون  
 چشم و شوت را در آن ترسخ کرد  
 ناز شهوت میل و خویش زایدش  
 وز غضب آمد در او شهوت  
 چشم و شهوت آلت کازندگاری  
 خرم آن روحی که داند راه را  
 روح چون آمد سوار این دور  
 شیرین باز او ز غیرت بی بر  
 که نه درخش او سر افکنده سی  
 چون مدار دره در آه کالاجرم



مشیت این در میان و نیکو...  
 و در میان...  
 و در میان...

ده چه منزل کشور ملک است  
 ای برادر ساعی مشیار شو  
 تا رسد ت سجان کزبان  
 بسجوان سون که شد ز...

دشمن از نور خداوند است  
 طالب آن عالم انوار شو  
 دست پر رون و عقل خفته در  
 تالب هر چه در بای نور

در بیان رجوع حدیث بندگی مقرب

گفت یارب باری دریای خود  
 اید و عالم رسته از جو تو  
 که چه من در بحر نفسی تو ام  
 ملک جاوید و نعیم و وسع خود  
 لیک یارب محمد اعلی بیدم  
 وعده دادی مونس از انجا  
 لطف در بزم استه راه ده  
 یک نظر خواهم بر انوار اعمال  
 نه ز فردوسم کشاید دل خود  
 ماهیم من دور از آب و آفتاب  
 ماهی افتاده ام اندر کنار  
 دور از ان دریای جوی مونس

ای کسینه جنت ملک خلود  
 ملک دنیا جو چشم الود تو  
 پای تا سر عرق آلی تو ام  
 دولت بانیده و دریای نور  
 ملک عظم عز افضی بیدم  
 رو بزم اسس و شرف لغا  
 راهم اندر بزم خاص خود  
 یک قدم خواهم بر ایوان جلال  
 نه بغلامم کشد دل نه مقصود  
 الشانه سویم ای جگر نجارت  
 سوچی ای در بیا سوسی خود  
 چون میان یک صحرایان

از این...  
 که...  
 از این...  
 که...  
 از این...  
 که...  
 از این...  
 که...  
 از این...  
 که...

چون این...  
 در این...  
 در این...  
 در این...



تایدار التور اسلے پا نحد  
عالمی منید سراسر نور پاک  
عالمی پسند ز نور و نور نور  
عالمی آینه ملک وجود  
من جی کویم خو علم نامحرمان  
چه تو انم نکت شرح عالمی  
بج حسنی رادر آنجا رایت  
هر چه گویم شرح آن تصدیق  
باز می گویم سوی باقی جز  
آمد و در فتلزم انوار شد  
ایستاد آمانه در صد جهات  
منبسط شد در شرق و غرب  
پس سرادقها با لال تر زین  
پر توی آنجا کجاست ای بار شد  
پر توی از ذروه غرت و غریت  
عکس صبری برده انکه از  
غفل سبحان فی ایک لقم

از خودی و از خود یکسا و اولی  
عالمی از نور مطلق تا بناک  
صاف هر نوری در آن دارد  
ا نذر آنجا هر چه خواهد بود بود  
هم ز با نه لال کنک و انجم  
کامذرا آنجا نیست را مجرمی  
بسیح عقلی هم ا در آن آگاه  
به تصور که شود تصدیق را  
تا بگویم حال مومن سب  
سپهر آن ماهی بدر بار شد  
شد محیط از شش حقه بر کانا  
معزب و مشرف در او گردید  
دامن جسکاه عزت بر زدند  
باطن و ظا هر چه انوار شد  
بر مکان و لا مکان دامن شد  
شود در ملک و ملک شد نگار  
از ثری رخوست اعظم

منشکره منزه العبادان  
منشکره منزه العبادان  
منشکره منزه العبادان  
منشکره منزه العبادان

این عالمی است که  
در هر نفس از نور  
مطلق است و در آن  
صاف هر نوری دارد  
و در آنجا هر چه  
خواهد بود بود  
هم ز با نه لال کنک  
و انجم کامذرا آنجا  
نیست را مجرمی  
بسیح عقلی هم  
ا در آن آگاه  
به تصور که شود  
تصدیق را تا بگویم  
حال مومن سب  
سپهر آن ماهی بدر  
بار شد شد محیط  
از شش حقه بر کانا  
معزب و مشرف در او  
گردید دامن جسکاه  
عزت بر زدند باطن  
و ظا هر چه انوار شد  
بر مکان و لا مکان  
دامن شد شود در ملک  
و ملک شد نگار  
از ثری رخوست اعظم

ایستاد آمانه در صد جهات  
منبسط شد در شرق و غرب  
پس سرادقها با لال تر زین  
پر توی آنجا کجاست ای بار شد  
پر توی از ذروه غرت و غریت  
عکس صبری برده انکه از  
غفل سبحان فی ایک لقم  
ایستاد آمانه در صد جهات  
منبسط شد در شرق و غرب  
پس سرادقها با لال تر زین  
پر توی آنجا کجاست ای بار شد  
پر توی از ذروه غرت و غریت  
عکس صبری برده انکه از  
غفل سبحان فی ایک لقم

این کتب در کتابخانه جامع علمیه تبریز  
 موجود است و در صورت لزوم می توان  
 از آنجا استعلام کرد

سر بر آور وقت آه و ناله نیست  
 سر بر آور محنت انوارین  
 رفت وقت کدورت انام  
 چونکه سر بردارد آن تپانم  
 آید شش زان منطخ برشده  
 آنچه کرده در مذاق آورده  
 نه طعامی کان جنس عنصر است  
 نه طعامی دیده پایش تنخ دا  
 نه شده الوده دود تنور  
 پس طیب خاص خوشبو کند  
 هم سرش راناج عزت بر بند  
 هم پاراید عنایت بکرس  
 علهای حبله از صندوق  
 نه نکودیده نه جو لا با نیست  
 کرد با آن بنده شاه حرطین  
 در عنایت آنچه کرده انقد  
 در نویسم آنچه آمد در حساب

خبر شکر ما اندین بنگاله  
 یاد آید رحمت انجارین  
 محض این است و ایام طرب  
 آید شش از منطخ قدرت تمام  
 عوت روح اشهر او نوشون  
 هر چه خورد اندر بهشت از آن  
 سفره ایکم پرستان بر آن  
 نه سرش کج پیده جویند  
 نه شده آلوده از رنگ قدور  
 هم ز نور خاص مهر پیش کند  
 دست قدرت بر سرش نوبند  
 از کرمیت علهای بو شدش  
 یافت بر قامت او خندان  
 کار و پودش از دو که باشد  
 آنچه باشد در خور آن نیزمان  
 که تواند قامد ام کردن رخ  
 طاقه بسم میشود منصفه

این کتب در کتابخانه جامع علمیه تبریز  
 موجود است و در صورت لزوم می توان  
 از آنجا استعلام کرد

این کتب در کتابخانه جامع علمیه تبریز  
 موجود است و در صورت لزوم می توان  
 از آنجا استعلام کرد

چون تواند کند کار بر وقت  
 چون گنی سنگ . ایوازی  
 از چه روسوی سپا بانه می  
 بین بگردان خوش عنان این  
 طوطیا از این شمس رو باز کن  
 مان و مان ای راهرو آشته  
 آنکشتی سیر تر کمان  
 خد خد ای جان من شو شمال  
 من بگردان از شمال ای جان  
 روی آور سوی صواب بین  
 تا بخت مصر دولت پاسبی  
 شهر ما یعنی نکار اندر نکار  
 باز کرد این راه کوه و شکر  
 اله اله ای سوار تیر رو  
 چون ترا هم شکر و شیرین  
 از چه می سگی در این ویرانه  
 کر روی باز از تیر موزه

باری از آن که آب حیات  
 زیر رانت هم کمیته راه دور  
 رو بسوی چاه و زند آبی  
 جانب شهر سرفرد چو فرشته  
 سوی هندستان جان پرواز کن  
 راه قچاقت و ترکان در کن  
 زمین ره بر هول بر گردان جان  
 در ثنات نیست خضر عطف و کمال  
 دشت قیامت و خیل ترکمان  
 تا در آن در نکارستان چین  
 از چه و از جور اخوان وار  
 نه خزان را در آینه نه بو آ  
 جزره پیغوله بر طرف نیست  
 سوی فولستان روی غریزه  
 پس لوازمست و زور میر  
 سوی ملک پیکان یا پیش  
 باید گانه بر اسپ کوزه

در این کتاب است از سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام

در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام

در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام

در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام  
 در بیان سیرت امیر کبیر علیه السلام





فصل پنجم در بیان طاعتها و اعمال نیک و بد و اینهاست که در این کتاب مذکور است  
در این باب از آنکه هر کس که در این طاعتها عمل کند...

تا صبح اورا بسید یافتند  
جمله دستبرد توخ و ملام  
راه تو ایا که این دیروز  
این یکی خواندش اعودان کجا  
آن یکی برایش اگنزی پند  
کشت ای یاران از شما هر...

سوی او از هر طرف بستند  
کاین چه بود ایزد از تو نام  
یا که جادوئی ز مکر دیروز  
این یکی بستش یار و پیوند  
از عطاوت آن یکی دادند  
در و لم از سحر و جادو هر...



آنچه من بسیدم از آن کار  
تا بسوز جان من و انا بد  
یار بسیار در حبه یادند  
فرج خود یا باب الا بواب...

بسنود بر سر کزید ما و بر  
اید ریغا کوشستان شو ابد  
غلغل روم است در آن مزموم  
در درون یا جوح و ماجوح...

فصل پنجم در بیان طاعتها و اعمال نیک و بد و اینهاست که در این کتاب مذکور است  
در این باب از آنکه هر کس که در این طاعتها عمل کند...

در این باب از آنکه هر کس که در این طاعتها عمل کند...  
در این باب از آنکه هر کس که در این طاعتها عمل کند...

دیده بود از جان کز خدایش صد سانس می بود  
نه ز بیم دوزخ و شوق بهشت  
نه گرانه سوی خفتگی من  
دیدم مای خون فشان ازهر گشت  
لاله کون شد طرف دانا خج  
جان ناشاد نو آيا شاد گشت  
که من در کند طوق است  
هر چه بود از بیم و امیدم  
این با من لحظه به آه منیت  
بال اگر بر هم زند جان سوی  
سینه را جز از تو خالی کرد  
من بخیر احمد بجز دیدار تو  
تیره گشت و تاریک گشت  
یاد روت کردم و بگریتم  
ای بیبا و بیکر که من خواهم که  
کور که دو کرد و چشمم بار ما  
کور کردم که دو صد بار در

داستان آن شب نیکو  
کشت حق چون گریه ات از غم  
نه گریزانه ز اشتهای من  
گر بیای مای مای از هر یک  
کور گشت از گریه چشمانت صرا  
خون دل خون گشته آب از یاد  
کشت آوخ گریه ام از شوق  
آتش شوق تو جانم بر فرو  
چون مراد برزم قوت راه  
دیدم که گریه یاد کوی گشت  
پرتو گشت بتجلی کرد در  
رفت از یادم بهشت و بار تو  
هر چه جز یاد تو ام فرموش  
روز و شب در هر دو نه گریتم  
تا مراد برزم وصلت راه  
کریم ای نفس دور از ان انوار ما  
گریه خواهم کرد هر شام و صبح

کز خدایش صد سانس می بود  
نه ز بیم دوزخ و شوق بهشت  
نه گرانه سوی خفتگی من  
دیدم مای خون فشان ازهر گشت  
لاله کون شد طرف دانا خج  
جان ناشاد نو آيا شاد گشت  
که من در کند طوق است  
هر چه بود از بیم و امیدم  
این با من لحظه به آه منیت  
بال اگر بر هم زند جان سوی  
سینه را جز از تو خالی کرد  
من بخیر احمد بجز دیدار تو  
تیره گشت و تاریک گشت  
یاد روت کردم و بگریتم  
ای بیبا و بیکر که من خواهم که  
کور که دو کرد و چشمم بار ما  
کور کردم که دو صد بار در

چون گریه ای از این سینه زاری کرد  
کشت از غم زاری کرد  
عشق از غم زاری کرد  
چون گریه ای از این سینه زاری کرد  
کشت از غم زاری کرد  
عشق از غم زاری کرد  
چون گریه ای از این سینه زاری کرد  
کشت از غم زاری کرد  
عشق از غم زاری کرد  
چون گریه ای از این سینه زاری کرد  
کشت از غم زاری کرد  
عشق از غم زاری کرد  
چون گریه ای از این سینه زاری کرد  
کشت از غم زاری کرد  
عشق از غم زاری کرد  
چون گریه ای از این سینه زاری کرد  
کشت از غم زاری کرد  
عشق از غم زاری کرد  
چون گریه ای از این سینه زاری کرد  
کشت از غم زاری کرد  
عشق از غم زاری کرد  
چون گریه ای از این سینه زاری کرد  
کشت از غم زاری کرد  
عشق از غم زاری کرد

کز خدایش صد سانس می بود  
نه ز بیم دوزخ و شوق بهشت  
نه گرانه سوی خفتگی من  
دیدم مای خون فشان ازهر گشت  
لاله کون شد طرف دانا خج  
جان ناشاد نو آيا شاد گشت  
که من در کند طوق است  
هر چه بود از بیم و امیدم  
این با من لحظه به آه منیت  
بال اگر بر هم زند جان سوی  
سینه را جز از تو خالی کرد  
من بخیر احمد بجز دیدار تو  
تیره گشت و تاریک گشت  
یاد روت کردم و بگریتم  
ای بیبا و بیکر که من خواهم که  
کور که دو کرد و چشمم بار ما  
کور کردم که دو صد بار در

چون شب است و مفضل آردوش  
 کور باشد که ترا دیده چشم

چون شب است و مفضل آردوش  
 کور باشد که ترا دیده چشم

جواب سخن سیمای عالم

چون شب است و مفضل آردوش کور باشد که ترا دیده چشم	چون شد این از غیب آمد کافرین بهشت و الای تو چون تو جز بار افانندی ایستین اگر فیتیم استیت سوی خوش چون از آن ماضی زان تو هم که تویاری در ره ما دیده ما چون ما را بر کزیدی ایست هم و نسیمت کلیم خوشی را می ز شتم هر خدمت کایت تا برای خدمت کنند و کمر موسیای و خون قطعی و کذا موسیای سوی مدین راه گیر موسیای سوی مدین کتاب موسیای چوب شانه خوش ای شبان این و خفتای طویر
آمد از حق از پس چندین حجاب هشت جنت عرصه نعمای تو ما که فیتیم استیت ای کزین می کشم از هر بازه پیش هم اینس جان جانان تویتیم و پدایت را منم خود خون بجا هر کس نیست بناز و طنطنه آن پشته شاه و فاندیش از بی دلجویی و دلداریت تا نند بر حکم و فرمان تو کار همه نیلین موقوف دار راه کوی پر دل آگاه سوی آن در بگر شو تو هم شتاب رو سوی آن پیر پر خوش گیر ای تنگ پیل غزه کوه نور	

چون شب است و مفضل آردوش  
 کور باشد که ترا دیده چشم  
 آمد از حق از پس چندین حجاب  
 هشت جنت عرصه نعمای تو  
 ما که فیتیم استیت ای کزین  
 می کشم از هر بازه پیش  
 هم اینس جان جانان تویتیم  
 و پدایت را منم خود خون بجا  
 هر کس نیست بناز و طنطنه  
 آن پشته شاه و فاندیش  
 از بی دلجویی و دلداریت  
 تا نند بر حکم و فرمان تو  
 کار همه نیلین موقوف دار  
 راه کوی پر دل آگاه  
 سوی آن در بگر شو تو هم شتاب  
 رو سوی آن پیر پر خوش گیر  
 ای تنگ پیل غزه کوه نور

چون شب است و مفضل آردوش  
 کور باشد که ترا دیده چشم  
 آمد از حق از پس چندین حجاب  
 هشت جنت عرصه نعمای تو  
 ما که فیتیم استیت ای کزین  
 می کشم از هر بازه پیش  
 هم اینس جان جانان تویتیم  
 و پدایت را منم خود خون بجا  
 هر کس نیست بناز و طنطنه  
 آن پشته شاه و فاندیش  
 از بی دلجویی و دلداریت  
 تا نند بر حکم و فرمان تو  
 کار همه نیلین موقوف دار  
 راه کوی پر دل آگاه  
 سوی آن در بگر شو تو هم شتاب  
 رو سوی آن پیر پر خوش گیر  
 ای تنگ پیل غزه کوه نور



نه نوز اول ماند و نه آرز و  
مان و مان ای جان من  
نه اول محتسب بود  
بند و سنت محکم اندر بر او  
کردت را کرده جسل من  
چون تو مستی سخی از الی  
خوشتر نمی نکند و تو  
مختب همسراه با طبل و دل  
پیردنت سوی میدان رضا  
وه چه میدان محفل سخن  
آه از آن رسوائه و در ماند  
مش از آن بخاری همشیار  
گر که به عالمی در ماست  
گر یکس هم نیاید کار تو  
مانم خود گیر خود ای که خدا  
کر به کن برین که بس نام بود  
نعت حق خود از خاک رشت

نه پا د آب رو باشد نه رو  
انیک آمد محتسب پدار شو  
از نو و خا رشت آگاه بود  
سینات اما جگه شت او  
با دو صد خواری نکات یک  
وای بر تو چون رشتی و بار  
دست و پانت بسته محکم اها  
میزدنت اینقدر که لافل  
آدر آنجا بگری سور تقضا  
انسیاد اولیا حاضر در آن  
وای از آن به با که و شرنده  
با هزاران سوز و ملتم شو  
ای رفیق هر بان باشد کت  
خبر خراسش سینه پر خار تو  
کر به کن برین جدا بر جان  
خاک پستی بود آنکه بود  
لکه صانع کرد نعت را و

بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان

بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان

بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان

بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان  
بخت خندان از این که در این جهان

این کتاب در بیان فضیلت علم و عبادت و ذکر است  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه باشد  
 به سعادت و بهشت خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 نباشد به سزای الهی خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 باشد به سعادت و بهشت خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 نباشد به سزای الهی خواهد رسید

چاره کن تا بر آری بر بال پر  
 این زمان ایام طی الارض  
 شک شد اکنون عملها را عمل  
 باید شس پرواز با دست  
 داده اند راه جانان  
 گشته اکنون آن شهادت فخر  
 سرخا و ن زیر تیغ دشمنان  
 نه به تیغ و نیزه کردن سینه  
 در هوای دوست خوردن غم  
 جان و تن را پیش او انداختن  
 جان و تن دادن بر هوش  
 رو بخواهد سوخت ز آرد دنیا  
 جمله را در راه او سازد شایسته  
 بازند بر جمله ابراهیم و اسحاق  
 گویند شتاز جان و فرزند عیسی

از قدم زمین پس نیاید بر سر  
 فرصت پرواز کردن هم کنه  
 پست میداند قدم باشد عمل  
 بال و پر علم است آنم فرصت  
 پست طی الارض و آن ای  
 آن شهادت است طی الارض تو  
 نیست منظور شهادتای فلان  
 بی مسمی غلطیدن اندر خون  
 بلکه باشد کشتن نفس و هوا  
 دل ز مهر جان و تن پرواز  
 دل تنی کردن زیاد جان و تن  
 زنده شان خواهد کرد او کو زنده باش  
 جسم و جان و مال و فرزند و عیال  
 جمله را سازد و خدا در راه مار  
 چون بر اسم آن خلیل بمشال

که در بیان حکایت ابراهیم خلیل  
 نام مرتب چیل مر

این کتاب در بیان فضیلت علم و عبادت و ذکر است  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه باشد  
 به سعادت و بهشت خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 نباشد به سزای الهی خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 باشد به سعادت و بهشت خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 نباشد به سزای الهی خواهد رسید

این کتاب در بیان فضیلت علم و عبادت و ذکر است  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه باشد  
 به سعادت و بهشت خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 نباشد به سزای الهی خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 باشد به سعادت و بهشت خواهد رسید  
 و در بیان آنکه هر کس در این راه  
 نباشد به سزای الهی خواهد رسید

ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز  
ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز  
ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز

این بودی از حسد یا بغض کین  
نگد از نادانی آن خلق پاک  
چونکه کند ذات او نشناخته  
از خلافت گاه در کشت و عدل  
آدمیراد این تو چستی  
قاصر از ادراک تو روحانیان  
تو حلیفه حق و پادشاه  
منته آیت ربانه هستی  
ضرب دهر الملک و قلم حلال  
قدر خود شناس اوج خود با  
انداز این بازار بر سود او  
مشتري افزون ز تعداد او  
چونکه خود را می فروشی ای  
قدر دان و صاحب کین و کبر  
با مداد ان اسبهای خوش  
بانگ برزد کاس بهای انگری  
سوی آتش شد روان از هر طرف

عاش شد کی ملک مست کین  
بود از اطوار این فرزندان خاک  
جانب طعن و ملامت تا عشد  
که زلفت در میانان قیل و قال  
کان ملایک می ندانند کستی  
خدمت را قدسیان میان  
جانشین پادشاه مستطاب  
سطر اوصاف روحانیستی  
نخش دست نغش بند میمال  
خویش را مفروش از زبان جان  
مشتري بسیار داری ای  
جمله واکرده دکان از هر کجا  
مشتري قدر دانی را بگو  
تا ترا بر سر بند اکلیل زرد  
بر دمیدان بهر سع آن استناد  
می فروشم فاش این امثلی  
مشتربا کینه ز نشان بخت

ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز  
ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز  
ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز

ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز  
ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز  
ممنون سلطان بجزای می بخشید  
جانب صطبل در آن روز



آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت  
 آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت

راه اورا آخر و انجام پستی  
 ز آمد و رفتن نه اورا حاصلی  
 نه هوای تازه و نه سیرکشت  
 نه در آن ره ششبه ای و نه کف  
 تا تو اندر رفت کونیدش برید  
 ریختم همسم یا او هم کو با لبا  
 باشد اینره را باید رفتنت  
 جز که رو روی میون با صدتیا  
 مشربها باشد از صد فرد  
 دوستان سود خود لذتیش  
 وان عیال خسته اند مجال  
 کو تو چسبیده محکم خون  
 در پهنسید تو اسکار تو  
 نه پی مولای و فرزند که  
 یا گفتت پوست بردارت  
 وان دگر حالی عصا ریتیا  
 کبینه های آن نیکان کرام

یکدش آسایش و آرام سنی  
 ره رود اما بنسب دستری  
 میرود اما نه صحرا نه دشت  
 نه رهش را بد که نه خام  
 نه مجال رفتن اورا به شونو  
 که کبیم رفتیم اینره با لبا  
 کو پیشش استا که جان اندر  
 که کبیم تا به کی بود جواب  
 ای تو در بازار این دنیای درد  
 چون هوامش کافو کیش تو  
 آن زن و فرزند و عم و خال  
 دشمن در پیت آن دیو پید  
 جیسکه آنها خنده دار تو  
 می خزندت از برای مندر که  
 می خزندت ز بر صد بارت کشند  
 آن یکی خواهد پی شبکارت  
 وان کشد تا از تو کین جدمام

آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت  
 آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت  
 آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت  
 آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت  
 آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت

آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت  
 آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت  
 آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت  
 آن مردی که در بازار آن کوهستان  
 از نو و از نو با او بیرون می‌رفت